

در این ضمیمه تمام رباعیات خیام براساس آنچه که در متن مقاله مورد بحث قرار گرفته است در چهار بخش دسته بندی شده و ارائه میشود. از هر کدام از این بخش های چهار گانه در متن مقاله چند مورد به عنوان نمونه ذکر شده است.

### اندیشه مرگ

اي دل تو به ادراك معما نرسي،  
در نكته زيركان دانا نرسي؛  
اينجا ز مي و جام بهشتي مي ساز،  
كانجا كه بهشت است رسي يا نرسي!

دل سر حيات اگر كماهي دانست،  
در مرگ هم اسرار الهي دانست؛  
امروز كه با خودي، ندانستي هيچ،  
فردا كه ز خود روي چه خواهي دانست؟

آنانكه محيظ فضل و آداب شدند،  
در جمع كمال شمع اصحاب شدند،  
ره زين شب تاريك نبردند بروز،  
گفتند فسانه اي و در خواب شدند.

آنانكه ز پيش رفته اند اي ساقبي،  
در خاك غرور خفته اند اي ساقبي،  
رو باده خور و حقيقت از من بشنو:  
باد است هر آنچه گفته اند اي ساقبي.

آن بيخبران كه در معني سفتند  
در چرخ به انواع سخن ها گفتند؛  
آگه چو نگشتند بر اسرار جهان،  
اول زنجي زدند و آخر خفتند!

افسوس كه بي فايده فرسوده شديم،  
وز داس سپهر سرنگون سوده شديم،  
دردا و ندامتا كه تا چشم زديم،  
نابوده بكام خويش، نابوده شديم!

با يار چو آرميده باشي همه عمر،  
لذات جهان چشيده باشي همه عمر،  
هم آخر كار رحلتت خواهد بود،  
خوابي باشي كه ديده باشي همه عمر.

آنكس كه زمين و چرخ افلاك نهاد،  
بس داغ كه او بر دل غمناك نهاد؛  
بسيار لب چو لعل و زلفين چو مشك  
در طبل زمين و حقه خاك نهاد!

اي آنكه نتيجه چهار و هفتي،  
وز هفت و چهار دابم اندر تفتي،  
مي خور كه هزار باره بيشت گفتم:  
باز آمدنت نيست، چو رفتي رفتي.

افسوس كه نامه جواني طي شد،  
وان تازه بهار زندگاني دي شد،  
حالي كه ورا نام جواني گفتند،  
معلوم نشد كه او كي آمد، كي شد!

افسوس كه سرمايه ز كف بيرون شد،  
در پاي اجل بسي جگرها خون شد!  
كس نامد از آنجهان كه پرسم از وي:  
كاحوال مسافران دنيا چون شد.

يكچند به كودكي به استاد شديم؛  
يكچند ز استادي خود شاد شديم؛  
پايان سخن شنو كه ما را چه رسيد:  
چون آب برآمديم و چون باد شديم!

ياران موافق همه از دست شدند،  
در پاي اجل يكان يكان پست شدند،  
بوديم بيك شراب در مجلس عمر،  
يكدور ز ما بيشتريك مست شدند!

اي چرخ فلك خرابي از كينه تست،  
بيدادگري پيشه ديرينه تست،  
وي خاك اگر سینه تو بشكافند،  
بس گوهر قيمتي كه در سینه تست!

چون چرخ بكام يك خردمند نگشت،  
خواهي تو فلك هفت شمر، خواهي هشت  
چون بايد مرد و آرزوها همه هشت،  
چه مور خورد به گور و چه گرگ بدشت.

يك قطرة آب بود و با دريا شد،  
يك ذرة خاك و با زمين يكتا شد،  
آمد شدن تو اندرين عالم چيست؟  
آمد مگسي پديد و ناپيدا شد.

جامي است که عقل آفرين مي زندش،  
صد بوسه ز مهر بر جبين مي زندش؛  
اين كوزه گر دهر چنين جام لطيف  
مي سازد و باز بر زمين مي زندش!

اجزاي پياله اي که در هم پيوست،  
بشکستن آن روا نمي دارد مست،  
چندين سر و ساق نازنين و کف دست،  
از مهر که پيوست و به کين که شکست؟

از جمله رفتگان اين راه دراز،  
باز آمده اي کو که بما گويد راز؟  
هان بر سر اين دو راهه از روي نياز،  
چيزي نگذاري که نمي آيي باز!

پيري ديدم بخانه خماري،  
گفتم: نکني ز رفتگان اخباري؟  
گفتا، مي خور که همچو ما بسياري،  
رفتند و کسي باز نيامد باري!

بسيار بگشتيم بگرد در و دشت،  
اندر همه آفاق بگشتيم بگشت؛  
کس را نشنيديم که آمد زين راه  
راهي که برفت، راهرو باز نگشت!

ما لعبتگانيم و فلك لعبت باز،  
از روي حقيقتي نه از روي مجاز؛  
يکچند درين بساط بازي کرديم،  
رفتيم بصندوق عدم يك يك باز!

بر مفرش خاک خفتگان مي بينم،  
در زير زمين نهفتگان مي بينم؛  
چندانکه بصحراي عدم مي نگرم،  
ناآمدگان و رفتگان مي بينم!

اين کهنه رباط را که عالم نام است  
آرامگه ابلق صبح و شام است،  
بزمي است که وامانده صد جمشيد است،  
گوربست که خوابگاه صد بهرام است!

آن قصر که بهرام درو جام گرفت،  
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت؛  
بهرام که گور مي گرفتني همه عمر،  
ديدي که چگونه گور بهرام گرفت؟

مرغي ديدم نشسته بر بارة توس،  
در جنگ گرفته کله کيکاوس،  
با کله همي گفت که: افسوس، افسوس!  
کو بانگ جرس ها و کجا ناله کوس؟

آن قصر که بر چرخ همي زد پهلو،  
بر درگه او شهان نهادندي رو،  
ديديم که بر کنگره اش فاخته اي  
بنشسته همي گفت که کوکو، کوکو

از تن چو برفت جان پاك من و تو،  
خشتي دو نهند بر مغاك من و تو؛  
وآنکه ز براي خشت گور دگران،  
در كالبدي كشدن خاك من و تو.

هر ذره که بر روي زميني بوده است،  
خورشيد رخي، زهره جبيني بوده است،  
گرد از رخ آستين به آزر م فشان،  
کان هم رخ خوب نازنيني بوده است.

بنگر ز صبا دامن گل چاك شده،  
بلبل ز جمال گل طربناك شده؛  
در سايه گل نشين که بسيار اين گل،  
از خاك برآمده است و در خاك شده!

ابر آمد و زار بر سر سبزه گريست،  
بي باده گلرنگ نمي شايد زيست؛  
اين سبزه که امروز تماشاگه ماست،  
تا سبزه خاك ما تماشاگه كيست!

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست،  
برخيز و بجام باده کن عزم درست؛  
كاین سبزه که امروز تماشاگه تست،  
فردا همه از خاك تو برخواهد رست!

هر سبزه که بر کنار جوئي رسته است،  
گوئي ز لب فرشته خوئي رسته است؛  
پا بر سر هر سبزه به خواري ننهي،  
کان سبزه ز خاك لاله روئي رسته است.

مي خور که فلك بهر هلاك من و تو،  
قصدي دارد بجان پاك من و تو؛  
در سبزه نشين و مي روشن ميخور،  
كاین سبزه بسي دمد ز خاك من و تو!

بردار پياله و سبو اي دل جو،  
بر گرد بگرد سبزه زار و لب جو؛  
کاین چرخ بسی قد بتان مهر و،  
صد بار پياله کرد و صد بار سبو!

بر سنگ زدم دوش سبوي کاشي،  
سر مست بدم چو کردم اين اوباشي؛  
با من بزبان حال مي گفت سبو:  
من چون تو بدم، تو نيز چون من باشي!

زان کوزه مي که نيست در وي ضرري،  
پر کن قدحي بخور، بمن ده دگري؛  
زان پيشتر اي پسر که در رهگذري،  
خاک من و تو کوزه کند کوزه گري.

هان کوزه گرا بپاي اگر هشياري،  
تا چند کني بر گل مردم خواري؟  
انگشت فريدون و کف کيخسرو،  
بر چرخ نهاده اي، چه مي پنداري؟

در کارگه کوزه گري کردم راي،  
بر پله چرخ ديدم استاد بپاي،  
مي کرد دلير کوزه را دسته و سر،  
از کله پادشاه و از دست گدائي!

اين کوزه چو من عاشق زاري بوده است،  
در بند سر زلف نگاري بوده است؛  
اين دسته که بر گردن او مي بيني:  
دستي است که بر گردن ياري بوده است!

در کارگه کوزه گري بودم دوش،  
ديدم دو هزار کوزه گوي و خموش؛  
هر يك بزبان حال با من گفتند:  
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

چون درگذرم به باده شويد مرا،  
تلقين ز شراب ناب گوئيد مرا،  
خواهيد بروز حشر يابيد مرا؟  
از خاک در ميکده جوئيد مرا.

چندان بخورم شراب، کاین بوي شراب  
آيد ز تراب، چون روم زير تراب،  
گر بر سر خاک من رسد مخموري،  
از بوي شراب من شود مست و خراب.

روزي که نهال عمر من کنده شود،

واجزام ز يکدگر پراکنده شود؛  
گر زانکه صراحي کنند از گل من،  
حالي که ز باده پر کني زنده شود.

در پاي اجل چو من سر افکنده شوم،  
وز بيخ اميد عمر برکنده شوم،  
زينهار، گلم بجز صراحي نکنيد،  
باشد که ز بوي مي دمي زنده شوم.

گويند که دوزخي بود عاشق و مست،  
قولي است خلاف، دل در آن نتوان بست،  
گر عاشق و مست دوزخي خواهد بود،  
فردا باشد بهشت همچون کف دست!

گويند: بهشت و حور عين خواهد بود،  
و آنجا مي ناب و انگبين خواهد بود؛  
گر ما مي و معشوقه گزيديم چه باک؟  
آخر نه بعاقبت همين خواهد بود؟

گويند: بهشت و حور و کوثر باشد،  
جوي مي و شير و شهد و شکر باشد؛  
پر کن قدح باده و بر دستم نه،  
نقدي ز هزار نسيه بهتر باشد.

گويند بهشت عدن با حور خوش است،  
من مي گويم که: آب انگور خوش است؛  
اين نقد بگير و دست از آن نسيه بدار،  
کاواز دهل برادر از دور خوش است.

کس خلد و جحيم را ندیده است اي دل  
گوئي که از آن جهان رسیده است اي دل؟  
اميد و هراس ما بچيزي است کزان،  
جز نام و نشاني نه پديد است اي دل!

من هيچ ندانم که مرا آنکه سرشت،  
از اهل بهشت کرد، يا دوزخ زشت؛  
جامي و بتي و بربطي بر لب کشت،  
اين هر سه مرا نقد و ترا نسيه بهشت.

چون نيست مقام ما درين دهر مقيم،  
پس بي مي و معشوق خطائي است عظيم.  
تا کي ز قديم و محدث اميدم و بيم؟  
چون من رقتم، جهان چه محدث چه قديم.

چون آمدنم بمن نبد روز نخست،  
وين رفتن بي مراد عزميست درست،

برخیز و میان ببند ای ساقی چست،  
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست.

چون عمر بسر رسد، چه بغداد چه بلخ،  
پیمانه چو پرشد، چه شیرین و چه تلخ؛  
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی،  
از سلخ بغره آید، از غره بسلخ!

از من رمقی بسعی ساقی مانده است،  
وز صحبت خلق، بی وفائی مانده است؛  
از باده دوشین قدحی بیش نماند،  
از عمر ندانم که چه باقی مانده است!

مهتاب به نور دامن شب بشکافت،  
می نوش، دمی خوشتر از این نتوان یافت؛  
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی،  
اندر سر گور یک بیک خواهد تافت!

چون عهده نمی شود کسی فردا را،  
حالی خوش کن تو این دل سودا را،  
می نوش به ماهتاب، ای ماه که ماه  
بسیار بگردد و نیابد ما را.

این قافله عمر عجب می گذرد!  
دریاب دمی که با طرب می گذرد؛  
ساقی، غم فردای حریفان چه خوری.  
پیش آر پیاله را، که شب می گذرد.

هنگام سپیده دم خروس سحری  
دانی که چرا همی کند نوحه گری؟  
یعنی که: نمودند در آیین صبح  
کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری!

وقت سحر است، خیز ای مایه ناز،  
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز،  
کان ها که بجایند نپایند کسی،  
و آن ها که شدند کس نمی آید باز!

هنگام صبح ای صنم فرخ پی،  
بر ساز ترانه ای و پیش آور می؛  
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی  
این آمدن تیرمه و رفتن دی.

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است،  
در صحن چمن روی دلفروز خوش است،  
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست؛

خوش باش و ز دی مگو، که امروز خوش است.

ساقی، گل و سبزه بس طربناک شده است،  
دریاب که هفته دگر خاک شده است؛  
می نوش و گلی بچین، که تا در نگری  
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است.

چون لاله به نوروز قدح گیر بدست،  
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست؛  
می نوش به خر می، که این چرخ کی بود  
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست.

برخیز و مخور غم جهان گذران،  
خوش باش و دمی به شادمانی گذران  
در طبع جهان اگر وفائی بودی،  
نوبت بتو خود نیامدی از دگران.

در دایره سپهر نا پیدا غور،  
می نوش به خوشدلی که دور است بجور؛  
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن،  
جامی است که جمله را چشانند بدور!

از درس علوم جمله بگریزی به،  
واندر سر زلف دلبر آویزی به،  
زان پیش که روزگار خونت ریزد،  
تو خون قنینه در قدح ریزی به.

ایام زمانه از کسی دارد ننگ،  
کو در غم ایام نشیند دلتنگ؛  
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ،  
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ!

زان پیش که نام تو ز عالم برود  
می خور، که چو می بدل رسد غم برود؛  
بگشای سر زلف بتی بند ز بند،  
زان پیش که بند بندت از هم برود!

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم،  
وین یکدم عمر را غنیمت شمیریم؛  
فردا که ازین دیر کهن در گذریم  
با هفت هزار سالگان سر بسریم.

تن زن چو بزیر فلک بی باکی،  
می نوش چو در جهان آفت ناکی؛  
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست،

انگار که بر خاک نه ای در خاکی.

می بر کف من نه که دلم در تابست،  
وین عمر گریز پای چون سیمابست،  
دریاب که، آتش جوانی آبست،  
هش دار، که بیداری دولت خواب است.

می نوش که عمر جاودانی اینست،  
خود حاصلت از دور جوانی اینست،  
هنگام گل و مل است و یاران سر مست،  
خوش باش دمی، که زندگانی اینست.

با باده نشین، که ملک محمود اینست،  
وز چنگ شنو، که لحن داود اینست؛  
از آمده و رفته دگر یاد مکن،  
حالی خوش باش، ز آنکه مقصود اینست.

امروز ترا دسترس فردا نیست،  
واندیشه فردات بجز سودا نیست.  
ضایع مکن این دم از دلت بیدار است،  
کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست!

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه؛  
وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه،  
پر کن قدح باده، که معلوم نیست  
کاین دم که فرو برم بر آرام یا نه.

### احساس تنهایی

تا دست به اتفاق بر هم نزنیم،  
پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم،  
خیزیم و دمی ز نیم پیش از دم صبح،  
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم!

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز،  
تا زو طلبم واسطه عمر دراز،  
لب بر لب من نهاد و می گفت بر از:  
می خور، که بدین جهان نمی آبی باز!

خیام، اگر ز باده مستی، خوش باش؛  
با لاله رخی اگر نشستی، خوش باش؛  
چون عاقبت کار جهان نیستی است،  
انگار که نیستی، چو هستی خوش باش.

فردا علم نفاق طی خواهم کرد،  
با موس سپید قصد می خواهم کرد؛  
پیمانۀ عمر من به هفتاد رسید،  
این دم نکنم نشاط، کی خواهم کرد؟

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد،  
یا در پی نیستی و هستی گذرد؛  
می خور. که چنین عمر که غم در پی اوست  
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت؟

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من،  
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من؛  
هست از پس پرده گفتگوی من و تو،  
چون پرده برافتد، نه تو مانی و نه من.

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت،  
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت؛  
هر کس سخنی از سر سودا گفته است،  
زان روی که هست، کس نمی داند گفت.

اجرام که ساکنان این ایوانند،  
اسباب تردد خردمندانند،  
هان تا سر رشته خرد گم نکنی،  
کانان که مدبرند سرگردانند!

دوری که در آمدن و رفتن ماست،

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا،  
چون لاله رخ و چو سرو بالا است مرا،  
معلوم نشد که در طربخانه خاک  
نقاش ازل بهر چه آراست مرا؟

آورد به اضطرارم اول بوجود،  
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود،  
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود  
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود!

از آمدنم نبود گردون را سود،  
وز رفتن من جاه و جلالش نفزود؛  
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود،  
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود!

تا چند ز نم بروی دریاها خشت،  
ببزار شدم ز بت پرستان و کنشت؛  
خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟

او را نه نهایت، نه بدایت پیداست،  
کس می نزند دمی درین معنی راست،  
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست!

دارنده چو ترکیب طبایع آراست،  
از بهر چه اوفکندش اندر کم و کاست؟  
گر نیک آمد، شکستن از بهر چه بود؟  
ور نیک نیامد این صور، عیب کراست؟

آنانکه محیط فضل و آداب شدند،  
در جمع کمال شمع اصحاب شدند،  
ره زین شب تاریک نبردند بروز،  
گفتند فسانه ای و در خواب شدند.

با یار چو آرמידه باشی همه عمر،  
لذات جهان چشیده باشی همه عمر،  
هم آخر کار رحلت خواهد بود،  
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر.

ایکاش که جای آرمدن بودی،  
یا این ره دور را رسیدن بودی؟  
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک،  
چون سبزه امید برمدین بودی!

چون حاصل آدمی درین جای دو در،  
جز درد دل و دادن جان نیست دگر:  
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود،  
و آسوده کسیکه خود نژاد از مادر!

بر لوح نشان بودنی ها بوده است،  
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است؛  
در روز ازل هر آنچه بایست بداد،  
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است.

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد،  
خود را بکم و بیش دژم نتوان کرد؛  
کار من و تو چنانکه رأی من و تست  
از موم بدست خویش هم نتوان کرد.

افلاک که جز غم نفزایند دگر،  
ننهند بجا تا نربایند دگر؛  
نا آمدگان اگر بدانند که ما  
از دهر چه می کشیم، نایند دگر.

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند،  
بس فتنه که از خاک برانگیخته اند؛

من بهتر ازین نمی توانم بودن  
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند.

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت؟  
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت؟  
رو بر سر لوح بین که استاد قضا  
اندر ازل آنچه بودنی بود، نوشت.

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز،  
چندین چه بری خواری ازین رنج دراز!  
تن را به قضا سپار و با درد بساز،  
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز.

در گوش دلم گفت فلک پنهانی:  
حکمی که قضا بود ز من می دانی؟  
در گردش خود اگر مرا دست بدی،  
خود را بر هاندمی ز سرگردانی

نیکی و بدی که در نهاد بشر است،  
شادی و غمی که در قضا و قدر است،  
با چرخ مکن حواله کاندز ره عقل،  
چرخ از تو هزاربار بیچاره تر است.

افسوس که نامه جوانی طی شد،  
وان تازه بهار زندگانی دی شد،  
حالی که ورا نام جوانی گفتند،  
معلوم نشد که او کی آمد، کی شد!

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت،  
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت؛  
ز نهار بکس مگو تو این راز نهفت:  
هر لاله که پژمرد، نخواهد بشکفت.

پیری دیدم بخانه خماری،  
گفتم: نکنی ز رفتگان اخباری؟  
گفتا، می خور که همچو ما بسیاری،  
رفتند و کسی باز نیامد باری!

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت،  
اندر همه آفاق بگشتیم بگشت؛  
کس را نشنیدیم که آمد زین راه  
راهی که برفت، راهرو باز نگشت!

دیدم بسر عمارتی مردی فرد،  
کو گل بلغد می زد و خوارش می کرد،  
وان گل بزبان حال با او می گفت:

ساکن، که چو من بسی لگد خواهی خورد!

چون آمدنم بمن نبد روز نخست،  
وین رفتن بی مراد عزمیست درست،  
برخیز و میان ببند ای ساقی چست،  
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست.

ساقی غم من بلند آواز شده است،  
سرستی من برون ز اندازه شده است؛  
با موی سپید سرخوشم کز می تو،  
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است.

از من رمقی بسعی ساقی مانده است،

وز صحبت خلق، بی وفایی مانده است؛  
از باده دوشین قدحی بیش نماند،  
از عمر ندانم که چه باقی مانده است!

از آمدن بهار و از رفتن دی،  
اوراق وجود ما همی گردد طی؛  
می خور، مخور اندوه، که گفته است حکیم:  
غم های جهان چو زهر و تریاقش می.

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد،  
یا در پی نیستی و هستی گذرد؛  
می خور. که چنین عمر که غم در پی اوست  
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

### درک پوچی

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا،  
چون لاله رخ و چو سرو بالااست مرا،  
معلوم نشد که در طربخانه خاک  
نقاش ازل بهر چه آراست مرا؟

از آمدنم نبود گردون را سود،  
وز رفتن من جاه و جلالش نفزود؛  
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود،  
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود!

تا چند ز من بروی دریاها خشت،  
ببزار شدم ز بت پرستان و کنشت؛  
خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟  
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت؟

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت،  
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت؛  
هر کس سخنی از سر سودا گفته است،  
زان روی که هست، کس نمی داند گفت.

دوری که در آمدن و رفتن ماست،  
او را نه نهایت، نه بدایت پیداست،  
کس می نزند دمی درین معنی راست،  
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست!

دارنده چو ترکیب طبایع آراست،  
از بهر چه اوفکندش اندر کم و کاست؟  
گر نیک آمد، شکستن از بهر چه بود؟  
ور نیک نیامد این صور، عیب کراست؟

آنانکه محیط فضل و آداب شدند،  
در جمع کمال شمع اصحاب شدند،  
ره زین شب تاریک نبردند بروز،  
گفتند فسانه ای و در خواب شدند.

گر آمدنم بمن بدی، نامدمی.  
ور نیز شدن بمن بدی، کی شدمی؟  
به زان نبدی که اندرین دیر خراب،  
نه آمدمی، نه شدمی، نه بدمی.

از آمدن و رفتن ما سودی کو؟  
وز تار وجود عمر ما پودی کو؟  
در چنبر چرخ جان چندین پاکان،  
می سوزد و خاک می شود، دودی کو؟

چون حاصل آدمی درین جای دو در،  
جز درد دل و دادن جان نیست دگر:  
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود،  
و آسوده کسیکه خود نژاد از مادر!

بر لوح نشان بودنی ها بوده است،  
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است؛  
در روز ازل هر آنچه بایست بداد،  
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است.

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد،  
خود را بکم و بیش دژم نتوان کرد؛  
کار من و تو چنانکه رأی من و تست

از موم بدست خویش هم نتوان کرد.

افلاك كه جز غم نغز ايند دگر،  
ننهند بجا تا نريابند دگر؛  
نا آمدگان اگر بدانند كه ما  
از دهر چه مي كشييم، نايند دگر.

اي دل چو حقيقت جهان هست مجاز،  
چندين چه بري خوارى از اين رنج دراز!  
تن را به قضا سپار و با درد بساز،  
ك اين رفته قلم ز بهر تو نايذ باز.

نيكي و بدى كه در نهاد بشر است،  
شادى و غمى كه در قضا و قدر است،  
با چرخ مكن حواله كاندر ره عقل،  
چرخ از تو هزار بار بيچاره تر است.

افسوس كه نامه جوانى طى شد،  
وان تازه بهار زندگاني دي شد،  
حالي كه ورا نام جوانى گفتند،  
معلوم نشد كه او كي آمد، كي شد!

مي پرسيدى كه چيست اين نقش مجاز،  
گر بر گويم حقيقتش هست دراز،  
نقشى است پديد آمده از دريائى،  
و انگاه شده بقعر آن دريا باز.

جامى است كه عقل آفرين مى زندش،  
صد بوسه ز مهر بر جبين مى زندش؛  
اين كوزه گر دهر چنين جام لطيف  
مى سازد و باز بر زمين مى زندش!

اجزاي پياله اى كه در هم پيوست،  
يشكستن آن روا نمى دارد مست،  
چندين سر و ساق نازنين و كف دست،  
از مهر كه پيوست و به كين كه شكست؟

ما لعبتگانيم و فلك لعبت باز،  
از روى حقيقتى نه از روى مجاز؛  
يكچند درين بساط بازي كرديم،  
رفتيم بصندوق عدم يك يك باز!

اي بس كه نباشيم و جهان خواهد بود،  
ني نام ز ما نه نشان خواهد بود؛  
زين پيش نبوديم و نبد هيچ خلل،  
زين پس چو نباشيم همان خواهد بود.

مرغى ديدم نشسته بر باره توست،  
در چنگ گرفته كلة كيكائوس،  
با كله همى گفت كه: افسوس، افسوس!  
كو بانگ جرس ها و كجا ناله كوس؟

آن قصر كه بر چرخ همى زد پهلوى،  
بر درگه او شهان نهادندى رو،  
ديديم كه بر كنگره اش فاخته اى  
بنشسته همى گفت كه كوكو، كوكو

ديدم بسر عمارتى مردى فرد،  
كو گل بلگد مى زد و خوارش مى كرد،  
وان گل بزبان حال با او مى گفت:  
ساكن، كه چو من بسى لگد خواهى خورد!

بر سنگ زدم دوش سبوي كاشي،  
سر مست بدم چو كردم اين اوباشي؛  
با من بزبان حال مى گفت سبو:  
من چون تو بدم، تو نيز چون من باشي!

بر كوزه گري پرير كردم گذري،  
از خاك همى نمود هر دم هنري؛  
من ديدم اگر نديد هر بي بصري،  
خاك پدرم در كف هر كوزه گري.

هان كوزه گرا بپاي اگر هشيارى،  
تا چند كنى بر گل مردم خوارى؟  
انگشت فريدون و كف كيخسرو،  
بر چرخ نهاده اى، چه مى پندارى؟

در كارگه كوزه گري بودم دوش،  
ديدم دو هزار كوزه گويا و خموش؛  
هر يك بزبان حال با من گفتند:  
كو كوزه گر و كوزه خر و كوزه فروش

چون مرده شوم، خاك مرا گم سازيد،  
احوال مرا عبرت مردم سازيد؛  
خاك تن من به باده آغشته كنيد،  
وز كالبدم خشت سر خم سازيد.

چون آمدنم بمن نبد روز نخست،  
وين رفتن بي مراد عزميست درست،  
برخيز و ميان بيند اى ساقى چست،  
كاندوه جهان بمى فرو خواه شست.



ساقی غم من بلند آواز شده است،  
سرمستی من برون ز اندازه شده است؛  
با موی سپید سرخوشم کز می تو،  
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است.

ای بیخبران شکل مجسم هیچ است،  
وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است.  
خوش باش که در نشیمن کون و فساد،  
وابسته یك دمیم و آنهم هیچ است!

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است،  
و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است،  
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است،  
و آن نیز که در خانه خریدی هیچ است.

دنیا بمراد رانده گیر، آخر چه؟  
وین نامه عمر خوانده گیر، آخر چه؟  
گیرم که بکام دل بماندی صد سال،  
صد سال دگر بمانده گیر، آخر چه؟

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست،  
چون هست ز هر چه هست نقصان و شکست،  
انگار که هست، هر چه در عالم نیست،  
پندار که نیست، هر چه در عالم هست.

بنگر ز جهان چه طرف بر بستم؟ هیچ،  
وز حاصل عمر چیست در دستم؟ هیچ،  
شمع طربم، ولی چو بنشستم، هیچ،  
من جام جم، ولی چو بشکستم، هیچ.

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است،  
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است،  
احوال جهان و اصل این عمر که هست،  
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است.

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است،  
بی زمزمه نای عراقی هیچ است؛  
هر چند در احوال جهان می نگرم،  
حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است.

خیام، اگر ز باده مستی، خوش باش؛  
با لاله رخی اگر نشستی، خوش باش؛  
چون عاقبت کار جهان نیستی است،  
انگار که نیستی، چو هستی خوش باش.

گردون نگری ز قد فرسوده ماست،  
جیحون اثری ز اشک پالوده ماست،  
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست،  
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست.

## آزادی و سرخوشی

ای دل تو به ادراک معما نرسی،  
در نکته زیرکان دانا نرسی؛  
اینجا ز می و جام بهشتی می ساز،  
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی!

تا چند ز نم بروی دریاها خشت،  
ببزار شدم ز بت پرستان و کنشت؛  
خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟  
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت؟

اجرام که ساکنان این ایوانند،  
اسباب تردد خردمندانند،  
هان تا سر رشته خرد گم نکنی،  
کانان که مدبرند سرگردانند!

آنانکه ز پیش رفته اند ای ساقی،  
در خاک غرور خفته اند ای ساقی،  
رو باده خور و حقیقت از من بشنو:

باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی.  
امروز که نوبت جوانی من است،  
می نوشم از آنکه کامرانی من است؛  
عیبم مکنید. اگر چه تلخ است خوش است،  
تلخ است، از آنکه زندگانی من است.

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند،  
یک همدم پخته جز می خام نماند؛  
دست طرب از ساغر می باز مگیر  
امروز که در دست بجز جام نماند!

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان،  
برداشتی من این فلک را ز میان؛  
از نو فلک دگر چنان ساختمی،  
کازاده بکام دل رسیدی آسان.  
از موم بدست خویش هم نتوان کرد.

اي آنکه نتیجه چهار و هفتي،  
وز هفت و چهار دایم اندر تفتي،  
مي خور که هزار باره بیشت گفتم:  
باز آمدنت نیست، چو رفتي رفتي.

اي دل چو حقیقت جهان هست مجاز،  
چندین چه بري خواري ازین رنج دراز!  
تن را به قضا سپار و با درد بساز،  
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز.

عالم اگر از بهر تو مي آرایند،  
مگر اي بدان که عاقلان نگر آیند؛  
بسیار چو تو روند و بسیار آیند.  
بربای نصیب خویش کت بربایند.

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده،  
بلبل ز جمال گل طربناک شده؛  
در سایه گل نشین که بسیار این گل،  
از خاک برآمده است و در خاک شده!

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست،  
بي باده گلرنگ نمي شاید زیست؛  
این سبزه که امروز تماشاگه ماست،  
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست!

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست،  
برخیز و بجام باده کن عزم درست؛  
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست،  
فردا همه از خاک تو بر خواهد رست!

مي خور که فلک بهر هلاک من و تو،  
قصدي دارد بجان پاک من و تو؛  
در سبزه نشین و مي روشن میخور،  
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو!

بردار پیاله و سبو اي دل جو،  
بر گرد بگرد سبزه زار و لب جو؛  
کاین چرخ بسی قد بتان مهر و،  
صد بار پیاله کرد و صد بار سبو!

زان کوزه مي که نیست در وي ضرري،  
پر کن قدحي بخور، بمن ده دگري؛  
زان پیشتر اي پسر که در رهگذري،  
خاک من و تو کوزه کند کوزه گري.

گر من ز مي مغانه مستم، هستم،

گر کافر و گبر و بت پرستم، هستم،  
هر طایفه اي بمن گمانی دارد،  
من زان خودم، چنانکه هستم هستم.

مي خوردن و شاد بودن آئین منست،  
فارغ بودن ز کفر و دین؛ دین منست؛  
گفتم بعروس دهر: کابین تو چیست؟  
گفتا: دل خرم تو کابین منست.

من بي مي ناب زیستن نتوانم،  
بي باده، کشید بار تن نتوانم،  
من بنده آن دم که ساقی گوید:  
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

امشب مي جام یکموني خواهم کرد،  
خود را به دو جام مي غني خواهم کرد؛  
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد،  
پس دختر رز را بزني خواهم کرد.

چون مرده شوم، خاک مرا گم سازید،  
احوال مرا عبرت مردم سازید؛  
خاک تن من به باده آغشته کنید،  
وز کالبدم خشت سر خم سازید.

چون درگذرم به باده شوئید مرا،  
تلقین ز شراب ناب گوئید مرا،  
خواهید بروز حشر یابید مرا؟  
از خاک در میکده جوئید مرا.

چندان بخورم شراب، کاین بوي شراب  
آید ز تراب، چون روم زیر تراب،  
گر بر سر خاک من رسد مخموري،  
از بوي شراب من شود مست و خراب.

روزي که نهال عمر من کنده شود،  
واجزام ز یکدگر پراکنده شود؛  
گر زانکه صراحی کنند از گل من،  
حالی که ز باده پر کنی زنده شود.

در پای اجل چو من سر افکنده شوم،  
وز بیخ امید عمر برکنده شوم،  
زینهار، گلم بجز صراحی نکنید،  
باشد که ز بوي مي دمی زنده شوم.

یاران بموافقت چو دیدار کنید،  
باید که ز دوست یاد بسیار کنید؛

چون باده خوشگوار نوشید بهم،  
نوبت چو بما رسد نگوئسار کنید.

آنانکه اسیر عقل و تمییز شدند،  
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند؛  
رو با خیرا، تو آب انگور گزین،  
کان بی خبران بغوره میویز شدند!

گویند که دوزخی بود عاشق و مست،  
قولی است خلاف، دل در آن نتوان بست،  
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود،  
فردا باشد بهشت همچون کف دست!

گویند بهشت و حور عین خواهد بود،  
و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود؛  
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک؟  
آخر نه بعاقبت همین خواهد بود؟

گویند بهشت و حور و کوثر باشد،  
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد؛  
پر کن قدح باده و بر دستم نه،  
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد.

گویند بهشت عدن با حور خوش است،  
من می گویم که: آب انگور خوش است؛  
این نقد بگیر و دست از آن نسیه مدار،  
کاواز دهل برادر از دور خوش است.

کس خلد و جحیم را ندیده است ای دل  
گوئی که از آن جهان رسیده است ای دل؟  
امید و هراس ما بچیزی است کزان،  
جز نام و نشانی نه پدید است ای دل!

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت،  
از اهل بهشت کرد، یا دوزخ زشت؛  
جامی و بتی و بریطی بر لب کشت،  
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت.

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم،  
پس بی می و معشوق خطائی است عظیم.  
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم؟  
چون من رفتم، جهان چه محدث چه قدیم.

چون آمدنم بمن نید روز نخست،  
وین رفتن بی مراد عزمیست درست،  
برخیز و میان ببند ای ساقی چست،

کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست.

چون عمر بسر رسد، چه بغداد چه بلخ،  
پیمانان چو پرشد، چه شیرین و چه تلخ؛  
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی،  
از سلخ بغره آید، از غره بسلیخ!

جز راه قلندران میخانه میوی،  
جز باده و جز سماع و جز یار مجوی؛  
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی،  
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی.

ساقی غم من بلند آواز شده است،  
سرمستی من برون ز اندازه شده است؛  
با موی سپید سر خوشم کز می تو،  
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است.

تنگی می لعل خواهم و دیوانی،  
سد رمقی باید و نصف نانی،  
وانگه من و تو نشسته در ویرانی،  
خوشر بود آن ز ملکت سلطانی.

من ظاهر نیستی و هستی دانم،  
من باطن هر فراز و پستی دانم؛  
با اینهمه از دانش خود شرم باد،  
گر مرتبه ای و رای مستی دانم.

ای بیخبران شکل مجسم هیچ است،  
وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است.  
خوش باش که در نشیمن کون و فساد،  
وابسته یک دمیم و آنهم هیچ است!

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین،  
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین،  
نی حق، نه حقیقت، نه شریعت نه یقین  
اندر دو جهان کرا بود زهره این؟

از منزل کفر تا بدین، یک نفس است،  
وز عالم شک تا به یقین، یک نفس است،  
این یک نفس عزیز را خوش مدار،  
کز حاصل عمر ما همین یک نفس است.

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است،  
هر ذره ز خاک کیکبادی و جمی است،  
احوال جهان و اصل این عمر که هست،  
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است.

تا زهره و مه در آسمان گشته پدید،  
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید؛  
من در عجبم ز می فروشان، کایشان،  
زین به که فروشند چه خواهند خرید؟

مهتاب به نور دامن شب بشکافت،  
می نوش، دمی خوشتر از این نتوان یافت؛  
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی،  
اندر سر گور یک بیک خواهد تافت!

چون عهده نمی شود کسی فردا را،  
حالی خوش کن تو این دل سودا را،  
می نوش به ماهتاب، ای ماه که ماه  
بسیار بگردد و نیابد ما را.

این قافله عمر عجب می گذرد!  
دریاب دمی که با طرب می گذرد؛  
ساقی، غم فردای حریفان چه خوری.  
پیش آر پیاله را، که شب می گذرد.

وقت سحر است، خیز ای مایه ناز،  
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز،  
کان ها که بجایند نیابند کسی،  
و آن ها که شدند کس نمی آید باز!

هنگام صبح ای صنم فرخ پی،  
بر ساز ترانه ای و پیش آور می؛  
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی  
این آمدن تیرمه و رفتن دی.

صبح است، دمی بر می گلرنگ ز نیم،  
وین شیشه نام و ننگ بر سنگ ز نیم،  
دست از امل دراز خود باز کشیم،  
در زلف دراز و دامن چنگ ز نیم.

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد،  
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد،  
بلبل بزبان پهلوی با گل زرد،  
فریاد همی زند که: می باید خورد!

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت،  
با یک دو سه تازه دلبری حور سرشت؛  
پیش آر قدح که باده نوشان صبح،  
آسوده ز مسجندن و فارغ ز بهشت.

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است،  
در صحن چمن روی دلفروز خوش است،  
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست؛  
خوش باش و ز دی مگو، که امروز خوش است.

ساقی، گل و سبزه بس طربناک شده است،  
دریاب که هفته دگر خاک شده است؛  
می نوش و گلی بچین، که تا در نگری  
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است.

چون لاله به نوروز قدح گیر بدست،  
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست؛  
می نوش به خرمی، که این چرخ کیود  
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست.

هر گه که بنفشه جامه در رنگ زند،  
در دامن گل باد صبا چنگ زند،  
هشیار کسی بود که، با سمیری  
می نوشد و جام باده بر سنگ زند.

برخیز و مخور غم جهان گذران،  
خوش باش و دمی به شادمانی گذران  
در طبع جهان اگر وفائی بودی،  
نوبت بتو خود نیامدی از دگران.

در دایره سپهر نا پیدا غور،  
می نوش به خوشدلی که دور است بجور؛  
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن،  
جامی است که جمله را چشانند بدور!

از درس علوم جمله بگریزی به،  
و اندر سر زلف دلبر آویزی به،  
زان پیش که روزگار خونت ریزد،  
تو خون قنینه در قدح ریزی به.

ایام زمانه از کسی دارد ننگ،  
کو در غم ایام نشیند دلتنگ؛  
می خور تو در آبیگینه با ناله چنگ،  
زان پیش که آبیگینه آید بر سنگ!

از آمدن بهار و از رفتن دی،  
اوراق وجود ما همی گردد طی؛  
می خور، مخور اندوه، که گفته است حکیم:  
غم های جهان چو زهر و تریاقش می.

زان پیش که نام تو ز عالم برود

مي خور، که چو مي بدل رسد غم برود؛  
بگشاي سر زلف بتي بند ز بند،  
زان پيش که بند بندت از هم برود!

اي دوست بيا تا غم فردا نخوريم،  
وين يکدم عمر را غنيمت شمريم؛  
فردا که ازين دير کهن در گذريم  
با هفت هزار سالگان سر بسریم.

تن زن چو بزير فلک بي باکي،  
مي نوش چو در جهان آفت ناكي؛  
چون اول و آخرت بجز خاكي نيست،  
انگار که بر خاک نه اي در خاكي.

مي بر کف من نه که دلم در تابست،  
وين عمر گريز پاي چون سيمابست،  
درياب که، آتش جواني آيست،  
هش دار، که بيداري دولت خواب است.

مي نوش که عمر جاوداني اينست،  
خود حاصلت از دور جواني اينست،  
هنگام گل و مل است و ياران سر مست،  
خوش باش دمي، که زندگاني اينست.

با باده نشين، که ملک محمود اينست،  
وز چنگ شنو، که لحن داود اينست؛  
از آمده و رفته دگر ياد مکن،  
حالي خوش باش، زانکه مقصود اينست.

امروز ترا دسترس فردا نيست،  
وانديشه فردات بجز سودا نيست.  
ضايح مکن اين دم ار دلت بيدار است،  
کاین باقي عمر را بقا پيدا نيست!

دوران جهان بي مي و ساقی هیچ است،  
بي زمزمه ناي عراقي هیچ است؛

هر چند در احوال جهان مي نگرم،  
حاصل همه عشرت است و باقي هيچ است.

تا کي غم آن خورم که دارم يا نه؛  
وين عمر به خوشدلي گذارم يا نه،  
پر کن قدح باده، که معلوم نيست  
کاین دم که فرو برم بر آرم يا نه.

تا دست به اتفاق بر هم نزنيم،  
پايي ز نشاط بر سر غم نزنيم،  
خيزيم و دمي زنيم پيش از دم صبح،  
کاین صبح بسي دمد که ما دم نزنيم!

لب بر لب کوزه بردم از غايت آز،  
تا زو طلبم واسطه عمر دراز،  
لب بر لب من نهاد و مي گفت براز:  
مي خور، که بدین جهان نمي آبي باز!

خيام، اگر ز باده مستي، خوش باش؛  
با لاله رخي اگر نشستي، خوش باش؛  
چون عاقبت کار جهان نيستي است،  
انگار که نيستي، چو هستي خوش باش.

فردا علم نفاق طي خواهم کرد،  
با موس سپيد قصد مي خواهم کرد؛  
پيمانة عمر من به هفتاد رسيد،  
اين دم نکنم نشاط، کي خواهم کرد؟

گردون نگري ز قد فرسوده ماست،  
جيحون اثری ز اشک پالوده ماست،  
دوزخ شرري ز رنج بيهوده ماست،  
فردوس دمي ز وقت آسوده ماست.

عمرت تا کي بخود پرستي گذرد،  
يا در پي نيستي و هستي گذرد؛  
مي خور. که چنين عمر که غم در پي اوست  
آن به که بخواب يا بمستي گذرد